

اشک آهو



خدا زیباست و
زیبایی‌ها را دوست
دارد. طبیعت زیباست
و همهٔ مخلوقات پروردگار
عالم زیبا هستند. پرواز پرندگان
در آسمان آبی، جست‌وخیز آهوان
در دشت‌های سرسبز، خرامیدن و
حرکت باوقار کیل‌ها در کوهستان، حرکات

زیبای چکاوک‌ها در علفزارها، رستنی‌های وحشی
با گل‌های رنگارنگ، چشم‌انداز مراتع سبز و خرم،
بوته‌ها، درختچه‌ها و درختان دارای گل‌های معطر،
همه شکوه طبیعت را به نمایش می‌گذارند.

غیر از عالم گیاهان، خلقت دنیای جانوران عظمت
دیگری از موهبت‌های الهی است که هر کدام در
جای خود کاربرد مخصوصی دارد و برای انسان مفید
است.

ما باید حیوانات را هم که حق زندگی دارند، دوست
داشته باشیم و به مسائل زیست‌محیطی احترام
بگذاریم.

در سال ۱۳۴۲ در شهرستان قصرشیرین، مرز ایران
و عراق، به‌عنوان دبیر علوم طبیعی (زیست‌شناسی

گیاهی، زیست‌شناسی جانوری و زمین‌شناسی) در
دبیرستان‌ها تدریس می‌کردم. طبق روش کاری که
در دانشگاه تهران به ما یاد داده بودند، یک هفته
تئوری درس می‌دادم و هفتهٔ بعد دانش‌آموزان را
برای آشنایی با محیط زندگی و شناسایی گیاهان
وحشی و خوراکی و دارویی و نشان‌دادن پدیده‌های
زمین‌شناسی به اطراف قصرشیرین می‌بردم که
رودخانهٔ الوند را داشت و دارای باغات مرکبات،
تپه‌های رنگارنگ و گیاهان متنوع بود. در بین
دانش‌آموزان پسری از اهل گیلان غرب گفت:
طبیعت آنجا دنیای دیگری است. گفتم: دفعات بعد
به آنجا خواهیم آمد. گفت: در آنجا جلوه‌های زیبایی
از پدیده‌های زمین‌شناسی وجود دارد که گویی

پیکر تراشی کرده‌اند. گفتیم: باشد می‌آییم.

هفته بعد با یک کلاس از دانش‌آموزان دبیرستان پسرانه قصرشیرین عازم گیلان غرب شدیم. دانش‌آموزان وسایل جمع‌آوری گیاهان وحشی، خوراکی و دارویی و یک دفترچه یادداشت با خود آورده بودند. در بین راه من درباره گیاهان توضیح می‌دادم و دانش‌آموزان آن‌ها را جمع‌آوری می‌کردند. در حین حرکت بر گودال‌هایی می‌رسیدیم که نفت از طریق آن‌ها از اعماق زمین به سطح زمین نفوذ کرده و در مجاورت هوا به صورت تکه‌های قیر در آمده بود. من درباره آن‌ها هم توضیح می‌دادم و به این ترتیب دانش‌آموزان از نزدیک با پدیده‌های زمین‌شناسی آشنا می‌شدند.

بعد هم مقداری کانی، سنگ و فسیل جمع‌آوری کردند و نزدیک غروب به قصرشیرین برگشتیم. دو سه روزی گذشت. دانش‌آموز اهل گیلان غرب گفت: پدرم شکارچی است و گفت شما را دعوت می‌کنم که از آثار زمین‌شناسی بکر گیلان غرب از نزدیک دیدن کنید. یک روز تعطیل به آنجا رفتم. ساعت ۸ صبح با آقای خاکسار و پسرش احمد دانش‌آموز من به راه افتادیم. در حالی که آقای خاکسار یک تفنگ شکاری بر دوش و دوربینی بر گردن داشت.

در حین حرکت به آثار زمین‌شناسی زیبایی برخوردیم که شامل طبقات هم شیب و دگر شیب، تاقدیس‌ها و ناودیس‌ها، کوهستان‌های آهکی و سایر تشکیلات زمین‌شناسی بود. سپس به رودخانه خشکی رسیدیم که پلکان‌های آبرفتی جالبی داشت. آقای خاکسار گفت: یک روز پلنگی را در سایه دیوار این رودخانه دیدم. پلنگ طبع بلندی دارد. همیشه در بلندی‌ها حرکت می‌کند. گرگ‌ها به صید خود به صورت گله‌ای و دایره‌وار حمله می‌کنند... او از تجربیات خود در خصوص رفتار روباه‌ها، کفتارها، شغال‌ها، گوزن‌ها و دیگر جانوران صحبت می‌کرد که خود رفتارشناسی حیوانات مختلف را شامل می‌شد، کف رودخانه حرکت می‌کردیم، که ناگهان آقای خاکسار گفت: لطفاً تکان نخورید، چیزی دیدم. من و احمد در فاصله ۲۰ متری او ایستادیم. او با دوربین نگاه می‌کرد و راه افتاد و حدود ۵۰ متر بالاتر به یک برجستگی رسید. به سرعت خود را روی شکم انداخت و نشانه‌گیری کرد، و لحظه‌ای بعد صدای شلیک گلوله بلند شد.

آقای خاکسار گفت: فکر می‌کنم تیر به هدف خورد

و شکار افتاد.

او در حالی که تفنگ در دست راستش به حالت افقی قرار گرفته بود، در میان سبزه‌زارها می‌دوید. من و احمد هم گام‌های خود را تندتر کردیم، ولی نمی‌دانستیم چه اتفاقی افتاده است و کدام حیوان زبان‌بسته و مظلومی به خاک و خون کشیده شده است.

وقتی به نزدیک خاکسار رسیدیم، دیدیم روی دو زانو نشسته و به پشت دست‌های خود می‌زند. غمی در چهره‌اش موج می‌زد و زیر لب با خود می‌گفت: عجب! فاصله دور بود و تشخیص ندادم که حیوان آبستن است!

آنچه دیدم غیرقابل وصف است!

آهوی زیبایی با تیر صیادی به خاک و خون کشیده شده بود. چشمان سیاه و زیبا با مژه‌های بلندش هنوز باز بود و دست و پای حیوان تکان می‌خورد. او ما را نگاه می‌کرد.

سه مرتبه سرش را بالا گرفت، ولی باز به زمین افتاد. زیر شکم حیوان مثل برف سفید بود.

دو هلال سیاه رنگ در انتهای گوش‌ها و یک لکه قهوه‌ای رنگ وسط پیشانی حیوان به چشم می‌خورد. من که در تمام عمرم با چنین منظره دردناکی روبه‌رو نشده بودم، خشکم زده بود. چشمان زیبایش آرام آرام بسته شدند و قطرات درشت اشک روی گونه‌های حیوان لغزیدند. هنوز حیوان زنده بود و داشت واپسین لحظات عمر خود را سپری می‌کرد.

آقای خاکسار گفت: حیوان را حلال کنم.

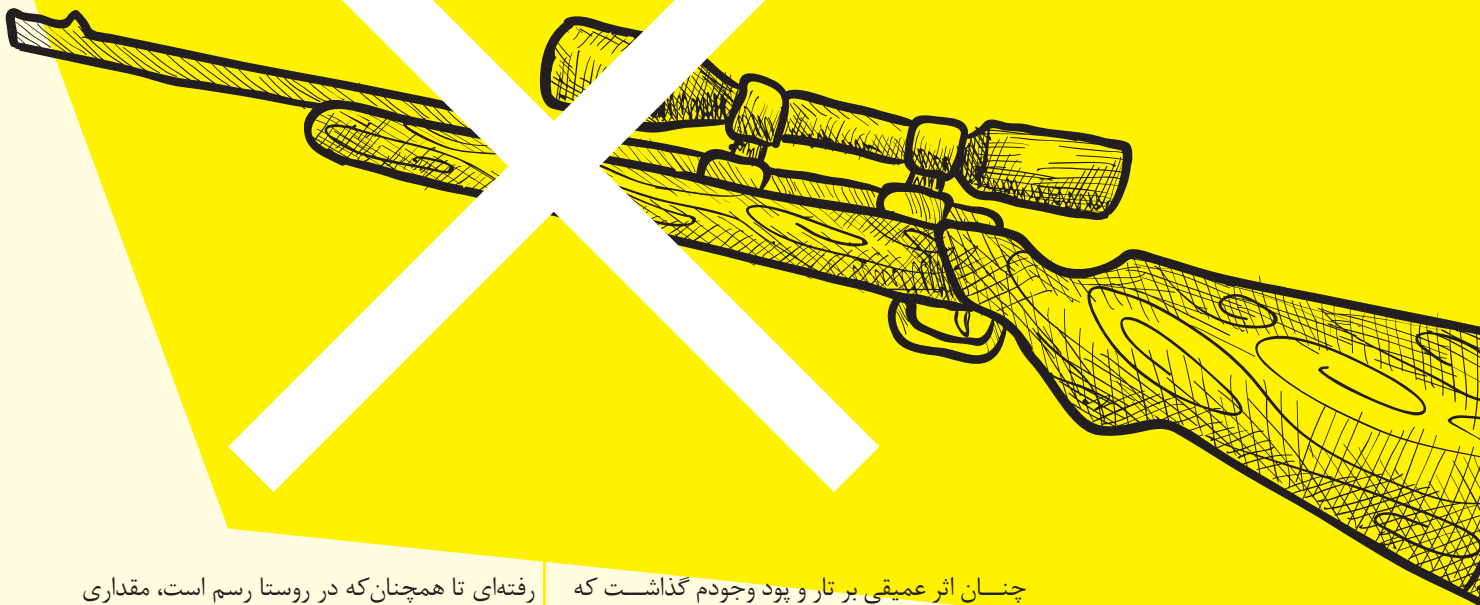
چاقوی مخصوص شکارش را در آورد و زیر گلوی حیوان را برید. پرسیدم: آقای خاکسار گریه این حیوان برای چه بود؟ گفت: راستش را بخواهید، من تا حالا چنین حالتی را ندیده بودم.

شاید این گریه به خاطر آن بود که حیوان می‌خواست فرزند خود را به دنیا بیاورد و شیر بدهد تا بزرگ شود و روی این دشت‌های زیبا و سبز و خرم جست‌و‌خیز کند.

پس وقتی احساس کرد، چراغ واپسین لحظات عمرش خاموش می‌شود و احساس مادری او و عواطف آشنایش نسبت به فرزند دیگر اثری ندارد، گریه کرد.

حیوان آه عمیقی کشید و چشمانش برای همیشه بسته شد. آخرین اشک‌های حیوان نثار فرزندش شد که هنوز زنده بود.

این منظره دردناک و آخرین اشک‌های حیوان



چنان اثر عمیقی بر تار و پود وجودم گذاشت که هرگز فراموش نخواهم کرد و نوشتار حاضر گواه این مدعاست.

از دشت به خانه برگشتیم. احمد در طول مسیر راه که دید من خیلی ناراحت و غمگین هستم، عذرخواهی کرد. گفتم: احمد عذرخواهی تو چه دردی دوا میکند؟! چرا به این سادگی باید یک حیوان زیبا از محیط زندگی شما کم شود؟

گفت: اتفاقاً در این منطقه آهو خیلی کم است. گفتم: احمد آقا بیا راه حل و چاره‌ای بیندیشیم تا پدرت را برای همیشه از این کار منصرف کنیم. پدر احمد در حیاط مشغول کندن پوست حیوان بود.

برای شب غذایی از گوشت آهو درست کردند. وقتی شام را آوردند و چشمم به غذا افتاد، منظره صبح در نظرم مجسم شد. آن چشمان زیبا با مژه‌های بلند و آن اشک‌های زلال و مروارید مانند که بر گونه‌های حیوان جاری شده بود، حالم را دگرگون ساخت و از گوشت حیوان اصلاً نخوردم. تعارف زیادی کردند که گفتم به هیچ وجه امکان ندارد. زیرا در آستانه فکری بودم و می‌خواستم آقای خاکسار را از این کار برای همیشه منصرف کنم.

چای آوردند و دور هم نشستیم. پرسیدم: آقای خاکسار چند سال است شکار می‌کنی؟ گفت: چند سالی می‌شود. گفتم: برادر فکر کن در این سال‌های پرفراز و نشیب زندگی‌ات، چقدر از پرنده و چرنده را به خاک و خون کشیده‌ای، چقدر موجوداتی را که حق حیات داشتند، از زندگی محروم کرده‌ای؟ گفتم: آقای خاکسار فرض کن شما به دشت

رفته‌ای تا همچنان که در روستا رسم است، مقداری گیاه خوراکی بچینی و برای فرزندان و خانواده‌ات بورانی درست کنی. در حالی که مشغول چیدن گیاهان هستی، ناگهان با یک شلیک، گلوله‌ای به پهلو یا جای دیگری از بدن شما اصابت کند؛ بدون اینکه بفهمید از کجا آمد. در این لحظه گیاهان چیده شده از دستانتان رها می‌شوند. بستگی به این دارد که گلوله به کجای بدن شما خورده باشد، از درد به خود می‌پیچید و اگر تنها باشید و نای حرکت هم نداشته باشید، در این لحظه حساس به یاد خداوند بزرگ می‌افتید و از درگاه او استعانت می‌جویید.

اما در پهنای دشت نه یاری هست نه یآوری. تمام آرزوها، هدف‌ها و خواسته‌های شما جلوی چشمانتان ظاهر می‌شوند، ولی دیگر فایده ندارد. استنادی می‌گفت: عزیزان قدر یکدیگر بدانیم اجل سنگ است، عمر مانند شیشه.

آقای خاکسار سرش را پایین انداخت و به فکر فرو رفت. غمی در چشمانش ظاهر شد و بغض گلویش را گرفت. بعد سرش را بالا گرفت و گفت: تا به حال هیچ کس در این زمینه با من صحبت نکرده و چنین مرا تحت تأثیر قرار نداده بود. سخنان شما مرا منقلب کرد.

آقای خاکسار ادامه داد: البته کار شکار هم خالی از خطر نیست. یک مرتبه به دره‌ای پرت شدم، یک‌بار اسیر گرگ‌ها شدم و ماجراها داشته‌ام.

گفتم: آقای خاکسار فرزند شما دانش‌آموز من است. پسر با استعداد و درس‌خوانی است. در آینده هم شغل خوبی خواهد داشت و به شما

کمک خواهد کرد. بیا بید امشب که من میهمان شما هستم، قولی مردانه بدهید و مرا خوش حال کنید.

گفت: بفرمایید، چه قولی بدهم.

گفتم: شاید برایتان مشکل باشد، ولی اگر قول بدهید، نزد خداوند پاداشی عظیم خواهید داشت. و از این به بعد در آرامش زندگی خواهید کرد.

گفت: خوب حالا بفرمایید.

گفتم: آقای خاکسار من می‌خواهم از شما تقاضا کنم، شکار را برای همیشه کنار بگذارید و به شغل دیگری مشغول شوید.

گفت: خیلی مشکل است، چون ما عادت کرده‌ایم با دوستان به شکار برویم.

احمد هم گفت: بابا من تا به حال با شما به شکار نیامده بودم. به خاطر کار امروز شما من خیلی غصه خوردم، زیرا آن حیوان زیبا و مظلوم گناهی نداشت. فقط آمده بود در دشت چرا کند و شکم خود را سیر کند تا برای کودکش غذایی باشد.

آقای خاکسار سرش را پایین انداخت و به فکر فرو رفت. احساس کردم بر سر دو راهی قرار گرفته است که قول بدهد یا ندهد. گفتم: «آقای خاکسار وقت نماز است. برویم نماز را بخوانیم و شما فکر کنید. بعد از نماز هر تصمیمی بگیرید مختارید. خداوند پشت و پناهتان.»

بعد از نماز دور هم نشستیم. پونه کوهی به جای چای دم کرده بودند که بسیار معطر و دل‌چسب بود. این پونه خواص درمانی فراوانی دارد که توجه آن در این مثال نمی‌گنجد. گفتم: بین آقای خاکسار خداوند چه نعمتهایی به ما عطا کرده است. لابد آن حیوان هم آمده بوت‌های از این گیاه را بخورد که گرفتار تیر ناگهانی شما شده است. می‌دانستم که آقای خاکسار هنگام نماز منظره آن حیوان به نظرش خواهد آمد و گویا چنین شده بود.

گفتم: آقای خاکسار حالا که با خدای خود راز و نیاز کرده‌اید، به من نه به خدای خود قول بدهید که دیگر شکار نکنید. خداوند بزرگ، روزی شما را به هر نحوی که صلاح بداند، می‌رساند.

آقای خاکسار دست مرا فشرد و قول داد مردانه هم عمل کند.

گفتم: احمد آقا، لطفاً از توی طاقچه آن قرآن کریم را بیاور تا پدرت به کلام خدا هم سوگند یاد کند. پیمانی را که با خدا بسته است، هرگز نخواهد شکست.

احمد قرآن را آورد. آقای خاکسار که هنوز هم

وضو داشت، دست روی قرآن گذاشت و گفت: به قرآن کریم سوگند یاد می‌کنم که هرگز به شکار نخواهم رفت و این تفنگ را هم فردا صبح در حضور شما خواهید دید که چکار خواهیم کرد.

در روستا مردم سحرخیز هستند. بعد از نماز و صبحانه، آقای خاکسار گفت: بفرمایید برویم پشت‌بام.

من و احمد و آقای خاکسار به پشت‌بام رفتیم. آقای خاکسار از حیاط مقداری خاک رس و کمی هم کاه آورد و با آن‌ها کاه گل درست کرد. بعد تفنگ را در گوشه‌ای از پشت‌بام گذاشت و روی آن را کاه گل کرد و گفت: من دیشب با پروردگار عالم پیمان بستم، تا زمانی که زنده‌ام، نه من نه افراد خانواده نه اقوام دور و نزدیکم، به تفنگ دست نزنیم. این تفنگ که بعد از چند هفته در زیر این گل‌ها زنگ می‌زند و دیگر کاربردی ندارد، عبرتی باشد برای دیگر شکارچیان که دست از این کار زشت بردارند و به حیوانات که حق حیات دارند، آزار نرسانند و به مسائل زیست‌محیطی هم احترام بگذارند.

یک سال بعد احمد دیپلم علوم تجربی گرفت و در رشته زمین‌شناسی دانشگاه قبول شد. دو سال بعد او برای دیدن من به دبیرستان آمد و گفت: پدرم یک مغازه کوچک عطاری باز کرده است و امور خود را از این راه می‌گذرانند. حالا خیلی راضی است و شما را دعا می‌کند. می‌گوید کاش چند سال قبل این اتفاق می‌افتاد. چون اکنون با آرامش زندگی می‌کنم. کار شکار استرس فراوان دارد و ضربان قلب آدم گاهی به اوج می‌رسد که خیلی خطرناک است. احمد گفت که پدرش چون نسبت به سایر شکارچیان پیشکسوت است، مورد احترام آن‌ها است و حرف‌های پدرم پس از ترک شکار کردن در آن‌ها اثر گذاشته است و دو نفر دیگر هم شکار را ترک کرده‌اند و به پرورش شتر مرغ مشغول‌اند.

شکارچی چهارم هم زمینی اجاره کرده است و نهال میوه پرورش می‌دهد و می‌فروشد. خدای بزرگ را هزار مرتبه شکر کردم که چنین مأموریتی به من داد. حالا این چهار نفر از نظر اقتصادی هم به خود و هم به جامعه خدمت می‌کنند و محیط‌زیست حیوانات هم از شلیک گلوله‌های سرخ و آتشین آن‌ها نجات پیدا کرده و آرامشی دلنواز به دشت و صحرا بازگشته است. خدای بزرگ را هزار مرتبه شکر گزارم.